

## وصیت نامه فرانسوی

آندره‌ئی مگین برگردان از: بتول عزیزپور

آندره‌ئی مگین، نویسنده فرانسوی زبان و خالق رمان "وصیتنامه فرانسوی"، که دو جایزه مهم ادبی (گنکور و مدیسیس) را به خاطر همین رمان از آن خود کرد، در روسیه متولد شد و از هشت سال پیش ساکن فرانسه است. طبق گفته نویسنده، او به صورت تبعیدی در این کشور به سر می‌برد و کلیه آثاری که تاکنون به چاپ رسانیده از جمله رمان‌های:

۱- دختر یک قهرمان اتحاد شوروی

۲- اعتراف یک پرچمدار معزول

۳- در زبان رودخانه، عشق

به زبان فرانسه نوشته شده‌اند. "وصیتنامه فرانسوی" زمانی که اتفاق آراء آکادمیسین‌های کنکور به ویژه رئیس ژوری هروه بازن را به خود جلب کرد؛ داستان پسر بچه‌ئی ست که با کشور فرانسه از طریق حکایت‌هائی که مادر بزرگ فرانسویش شارلوت لومونیه که در اوائل قرن حاضر به استپ‌های سارنزا و در کشور روسیه کشانده شده است و در تعطیلات تابستانی برای او روایت می‌کند، آشنا می‌شود. فرانسه‌ئی که او از دریچه، حکایت‌های مادر بزرگش کشف می‌کند، کشوری است افسانه‌ئی و پاریس پایتخت آن، شهر عشق‌های شورانگیز، رسوائی آمیز و خیال‌انگیز است، که از این رهگذر رئیس جمهور وقت این کشور "فلیکس فور" خود نمونه برجسته این نوع بی‌پروائی هاست. شارلوت از ورای نوستالژی‌هایش از واقع و غیرواقع ترسیمی

خیال‌انگیز در ذهن کودکانه راوی رمان به جای می‌گذارد. او از سیل ۱۹۱۰ پاریس و هم زمانی آن با دیدار رسمی تزار نیکلای دوم و همسرش الکساندرا از این شهر با شکوه تمام سخن می‌گوید. حال آنکه می‌دانیم این دیدار در سال ۱۸۹۶ به وقوع پیوسته است. ماجرای تکه سنگ کوچک یادگار اولین عشق شارلوت به نام "وردن" و حکایت‌های ریز و درشت دیگر که سرشته از تخیل و واقعیت هستند، دنیائی نوین را به روی روان رمان می‌گشایند.

این جهان تخیلی و دور از دسترس، کودک را در تضاد رویارو با جامعه‌ئی که در آن به سر می‌برد قرار می‌دهد. این رویارویی در ابتداء به انزوای کامل "راوی" در مدرسه و کلاس درس منتهی می‌شود. تا اینکه سرانجام این تنهائی و مطرودشدن، او را به شورش علیه ایده‌آل‌های فرانسویش بر می‌انگیزد، و کوشش می‌کند تمام دانسته‌ها و اندوخته‌های ذهنی‌اش را که از طریق روایت‌های شارلوت آموخته است. به ویژه زبان فرانسه. را زیر سؤال برده، به گونه‌ئی نفی کند.

این کنجکاوی ناگزیر کودک دیروز که هم اکنون به دوران نوجوانی قدم گذارده و محیطی که پاسخ‌گوی نیازهای معنوی او نیست به این نتیجه می‌انجامد که کلیه دانسته‌های تزریقی فرانسویش را در مروری انتقادی و گاه بی‌رحمانه زیر ذره‌بین بدبینی قرار دهد. کنکاش‌های او در این راستا به این ختم می‌شود که سرانجام راوی رمان (نویسنده؟) به هویت واقعی زندگی خود آگاه شود. واقعیتی که در اولین ماه‌های تبعید اختیاریش در کشور فرانسه. از طریق وصیتنامه شارلوت لومینه - با آن رویرو می‌شود بیانگر راز غم‌انگیز زندگی‌اوست. رازی که طی سال‌ها از او پنهان نگاه داشته شده بود.

در زیر برگردان بخش کوتاهی از این رمان را ملاحظه می‌کنید:

## پاشکا

عجیب اینکه او کسی بود که نه تنها چیزی از کشور فرانسه نمی‌دانست، بلکه هرگز اثر یک نویسنده فرانسوی را هم نخوانده بود. من مطمئن بودم او حتی، نمی‌توانست جای این کشور را روی نقشه جغرافیا تعیین کند. آری، این او بود که بدون کوچکترین تلاشی مرا یاری داد که مجموعه حکایت‌های خیال پردازانه را کناری نهاده، جستجو و تحقیق خود را در یک مسیر تازه دنبال کنم. همین شاگرد تنبل کلاس، که یک روز به من حالی کرد که اگر لنین بچه نداشته به این دلیل بوده که عشقبازی نمی‌دانسته. در اجتماع کوچک کلاس، ما به یک اندازه تحقیر می‌شدیم. اما دلائل خرد شمردن هر یک از ما کاملاً متفاوت بود. آنها از او متنفر بودند برای اینکه او چهره، نامطبوع یک پسر بالغ را در نظر آنها زنده می‌کرد. با وجود دو سال تفاوت سن، و این امتیاز که او هم چون دیگر شاگردان هم سالش می‌توانست مزه آزادی‌های خاص چنین سن و سالی را بچشد؛ دوست تنبل من از این موقعیت سوءاستفاده نمی‌کرد.

پاشکا، همه او را چنین می‌نامیدند. شبیه دهقانان عجیبی زندگی می‌کرد که تا روز مرگ بخشی از ساده‌لوحی کودکانه را با خود دارند. و این درست نقطه مقابل طبیعت زمخت و مردانه، آنهاست با سماجی هرچه تمامتر، از شهر، از اجتماع و از آسایش گریزانند، و به صورت شکارچی یا ولگرد، غالباً روزگار خود را در جنگل به پایان می‌برند.

در فصل سرما، پاشکا بوی ماهی و برف را با خود به کلاس می‌آورد، و به گاه ملایمت هوا، بوی خاک رس را. او روزهایی را به تمامی در کناره‌های گل‌آلود ولگا پرسه می‌زد. و اگر به مدرسه می‌آمد، به این

خاطر بود که سبب آزدگی مادرش نشود. همیشه با تأخیر به کلاس می‌آمد، و بی‌توجه به نگاه‌های تحقیرآمیز جوانان آینده کلاس را طی می‌کرد و در ته کلاس پشت میزش جای می‌گرفت. در سرراهش، درحالیکه شاگردان دماغ بالا می‌کشیدند خانم معلم چشم‌هایش را به سقف می‌دوخت و آه می‌کشید. در این هنگام، کلاس از بوی برف و خاک مرطوب اندک اندک پر می‌شد.

موقعیت تابوتی و تحقیرشده ما در کلاس، ما را بهم نزدیک کرد، بدون اینکه با هم دوست شویم متوجه این نکته شدیم که هر دوی ما تنها هستیم. این مطرودبودن از نظر دیگران موجب آشنائی ما شد. بعد از این، برایم پیش می‌آمد که پاشکا را در سیر و انکشافات ماهیگیری در کناره‌های ولگا همراهی کنم او سطح یخ‌بسته، رودخانه را به کمک یک مته دستی قوی سوراخ می‌کرد. بعد نخ قلاب ماهیگیری را در سوراخ فرو می‌برد و خود در بالای دهانه، گرد سوراخ، که ضخامت مایل به سبز را نمایان می‌ساخت. بی‌حرکت می‌ایستاد. من در خیال خود ماهی‌ئی را تصویر می‌کردم که در انتهای این تونل یخی تنگ و طولانی، گه‌گاهی به یک متر می‌رسید، با احتیاط به طعمه نزدیک می‌شود.... و ماهیان دیگر با پوست راه راه، خال خالی و دیگر ماهیان سفید کوچک با دم قرمز درخشان، که از سوراخ حفرشده به بالا می‌جستند و از قلاب جدا شده روی زمین برف گرفته جست و خیزکنان می‌افتادند. و در حالی که بدن آنها در معرض باد سوزان زمستانی منجمد می‌شد و یخ می‌بست بی‌حرکت می‌ماندند. خارهای پشت آنها پوشیده از دانه‌های کریستالی یخ، به نیم تاج‌های افسانه‌ئی شگفت‌انگیز می‌مانست. ما کم حرف می‌زدیم. آرامش بی‌انتهای جلگه‌های برفی، آسمان نقره‌ئی و خواب عمیق رودخانه، بزرگ، گفتگو را خالی از معنی می‌کرد.

گاهی پاشکا، در جستجوی محلی که ماهیان بیشتری داشت، با پذیرفتن خطر، به قطعات مرطوب و نیم ذوب یخ رودخانه که چشمه‌های درونی سطح شفاف آنها را تیره ساخته بود نزدیک می‌شد.... با صدای خشک شکسته‌شدن سطح یخ بسته برمی‌گشتم و می‌دیدم که رفیقم در آب دست و پا می‌زند و تقلاکنان برای رهائی خود، پنجه‌هایش را باد بزن‌وار در دانه‌های برف فرو می‌برد. به طرف او می‌دویدم و در چند متری روزنه یخین روی شکم دراز می‌کشیدم و سر شالم را به طرف او می‌انداختم. پاشکا معمولاً، قبل از مداخله من موفق می‌شد خود را از آنجا بیرون بکشد. درست مانند یک خوک ماهی، خود را از آب بیرون می‌کشید و با سینه روی برف می‌افتاد و در حالی که می‌خزید، لکه‌ئی دراز و خیس از او روی سطح یخ بسته به جای می‌ماند. اما گاهی، به ویژه برای خوشایند من بدون شک، سر شال مرا که به سوی او دراز کرده بودم می‌گرفت و می‌گذاشت او را نجات دهم.

بعد از یک چنین آبتنی‌ئی، ما به طرف بدنه یکی از قایق‌های کوچک از کارافتاده که از میان پشته‌های برف، در اینجا و آنجا قد برافراشته بودند می‌رفتیم و در درون تاریک آن آتشی بزرگ از قطعات چوب بر می‌افروختیم. پاشکا چکمه‌های بزرگ نم‌دیش را از پا درمی‌آورد. همین طور شلوار آستردارش را. بعد آنها را نزدیک شعله‌های آتش می‌گذاشت و در حالیکه پاهای لختش را روی تکه چوبی قرار می‌داد، به کباب کردن ماهی می‌پرداخت. ما معمولاً در کنار این آتش‌ها که از چوب بر پا شده بود پرحرفی می‌کردیم. او برای من داستان‌هایی از ماهیگیری‌های فوق‌العاده‌اش مثل (عبور نکردن یک ماهی خیلی بزرگ از سوراخی که به وسیله مته دستی حفر شده بود!)، یا از قطعات یخ شکسته که مثل امواج عظیم، یکی بعد از دیگری، با صدای کرکننده، قایق‌ها، درختان ریشه کن شده و حتی کلبه‌های

روستائی را که گربه‌هائی روی سقف آنها دیده می‌شد، از جا کنده و با خود می‌برد حکایت می‌کرد... من از مبارزات پهلوانی برای او حرف می‌زدم (به تازگی خوانده بودم که جنگجویان زمان‌های دور وقتی کلاه خودهای خود را - که سر و صورت آن‌ها را به تمامی می‌پوشاند - بعد از یک مبارزه، از روی برمی‌گرفتند، چهره‌ئی زنگار بسته خودمبارزه...) آری من با او از این اعمال برجسته، مردانه و از جوان دلیری که برای استمداد طلبیدن سه بار در شیپورش می‌دمید سخن می‌گفتم. می‌دانستم که پاشکا، تابستان و زمستان، کناره‌های ولگا را با خیال‌های رازآمیز فراخناهای دریائی زیرپا می‌گذارد خیلی خوشحال بودم که توانسته‌ام در بین مجموعه، آموخته‌های فرانسویم داستان مبارزه وحشتناک بین یک جاشو و یک عنکبوت عظیم دریائی را بیابم. از آنجا که دانش من در این گونه مورد از حکایات تغذیه می‌شد، یکی از داستان‌ها را درست منطبق با ذوق او، و نیز مناسب با محل توفق‌امان روی اسکلت یک قایق کهنه برای او تعریف کردم، پیشترها، روی دریائی مهیب، یک کشتی جنگی انگلیسی با یک ناو فرانسوی برخورد می‌کند. پیش از آنکه نبردی بی‌ترحم را آغاز کنند، کاپیتان انگلیسی در حالیکه دست‌هایش را دور دهانش گذاشته خطاب به دشمنان همیشگی‌اش فریاد می‌زند: " شما! فرانسوی، برای پول می‌جنگید! حال آنکه ما رعیت‌های ملکه، برای شرافتمان می‌جنگیم!" در این لحظه، وزش باد شور دریائی ندای شاد و متعجب کاپیتان فرانسوی را در پاسخ به این سوی می‌رساند: " هر یک از ما برای آنچه که نداریم می‌جنگیم، عالیجناب!"

روزی، پاشکا نزدیک بود واقعاً در رودخانه غرق شود. کمر سرما شکسته شده بود و هوا رو به ملایمت می‌رفت، ناگهان، قطعه یخ بزرگی که پاشکا روی آن راه می‌رفت زیر پای او جا خالی کرد و او به درون رودخانه غلتید. تنها سر او از آب بیرون مانده بود و یک دست او، که در

جستجوی تکیه‌گاهی که وجود نداشت تلاش می‌کرد. با کوشش بسیار، با سینه خود را روی سطح یخ‌زده کشاند، اما به زودی سطح مشبک یخ زیر سنگینی بدن او خرد شد. جریان آب حالا پای‌های او را در چکمه‌های بادکرده‌اش با خود می‌برد. فرصت اینکه شال گردنم را باز کنم نداشتم، خود را دمر روی برف انداختم، و سینه‌خیز به طرف او رفتم و دستم را به سوی او دراز کردم. در این لحظه بود که پرتو گذرای ترس را در چشم‌هایش دیدم... فکر می‌کنم که او توانست خود را از این مهلکه بدون کمک من نجات بدهد. چون او خیلی سرسخت و کارگشته بود، و وابستگی‌یش به نیروهای طبیعت چنین بود که نمی‌گذاشت به آسانی در دام آنها گرفتار آید؛ اما این بار بدون لبخند همیشگی‌ش، دست مرا که به طرفش دراز شده بود پذیرفت.

چند لحظه بعد، کنار آتشی که روشن کرده بودیم، پاشکا پابره‌نه در حالی که تنها تن‌پوش او پولودور درازی بود که هنگام خشک‌شدن لباس‌هایش به او عاریه داده بودم؛ روی تخته‌پاره‌ئی نیم سوخته و رجه‌ورجه می‌کرد. با انگشت‌های سرخ و زخمی، چانه‌ئی از خاک رس را ورز می‌آورد تا ماهی را قبل از گذاشتن میان شراره‌های آتش درون آن بگذارد.... در اطراف ما (؟؟) سفید ولگای زمستانی سر بر کشیده بود و بندهائی با شاخه‌های نازک و لرزان که بوته‌زار شفافی را در طول ساحل می‌ساختند. و نیز این زورق نیمکار غرق شده زیر برف که تخته‌پاره‌های بدنه‌اش آتش ما را تغذیه می‌کرد. رقص شعله‌ها تاریکی غروب را غلیظ‌تر، و موقتی‌بودن احساس آسایش را گیراتر می‌کرد.

چرا در آن لحظه این داستان را برای او تعریف کردم و نه یکی دیگر را؟ بدون شک دلیلی برای این کار وجود داشت، شاید این، نوعی تمایل شروع به گفتگو با او بود که مرا وادار به حکایت کردن این موضوع خاص

کرده بود.... و به عبارتی، آن، خلاصه‌ئی خیلی کوتاه از یک شعر هوگو بود که شارلوت خیلی پیشترها برایم روایت کرده بود که حتی عنوان آن هم در خاطرم نمانده بود.

جائی، کنار سنگرهای خیابانی ویران شده، در قلب پاریس شورشی؛ که سنگفرش‌هایش به شکلی شگفت‌انگیز توانائی تبدیل ناگهانی به برج و باروی جنگی را داشتند، سربازان مشغول تیرباران کردن گروهی اعدای بودند. کشتارهایی روزمره و معمولی، وحشیانه و بی‌ترحم. مردان پشت به دیوار می‌ایستادند، لحظه‌ئی به لوله تفنگ‌هایی که سینه آنها را نشانه رفته بود چشم می‌دوختند. بعد، نگاه خود را به عبور سبکپای ابرها می‌دوختند، آنگاه در خون می‌غلطیدند. به زودی هم‌رزم‌های آنها جای خالی آنان را پر می‌کردند و مبارزه را در مقابل قوای حکومتی پیش می‌بردند... در بین این محکومین به مرگ پسر بیچائی بود کم سن و سال. اما افسوس، این کودک به همان گونه مستحق مرگ بود که دیگر محکومان، از این رو سردهسته، جلادان در حالی که با پرخاش و تنگ خلقی این جمله را "ما الآن ترا هم اعدام خواهیم کرد!" ادا می‌کرد، به او دستور داد که در صف انتظار بایستد، کودک لحظه‌ئی قبل از رفتن به طرف دیوار به سوی افسر مأمور دوید و التماس‌کنان به او گفت: "آیا به من اجازه می‌دهید بروم این ساعت را به مادرم بپیارم؟ خانه او در دوقدمی اینجا و نزدیک آن آبنا است. قول می‌دهم که زود برگردم!" حیلۀ کودکانه او حتی قلب وحشی سربازان خشن را هم تحت تأثیر قرار داد. و زرنگی ساده‌لوحانه او آنها را به قهقهه‌زدن واداشت. در این لحظه فرمانده با فحاشی خطاب به او گفت: "برو، بدو خودتو نجات بده. پسرک بی‌سروپا!" سربازان جوخه اعدام در حال خنده مشغول آماده کردن تفنگ‌های خود بودند که ناگهان صدای خنده، آنها قطع شد. پسرک بازگشته بود و در حالی که نزدیک دیوار کنار دیگر هم‌رزمان



می‌ایستاد خطاب به سربازان گفت: "من برگشتم!"

در مدت تعریف این ماجرا، به نظر می‌رسید که پاشکا به زحمت سخن مرا دنبال می‌کند. او بی‌حرکت به طرف آتش خم شده بود. چهره‌اش زیر لبهٔ برگشته کلاه پوستی که گوش‌ها و گردن و پیشانی او را می‌پوشانید پنهان شده بود. اما همین که به آخرین صحنهٔ داستان رسیدم: "پسرک باز آمده بود و با چهره رنگ پریده و مصمم در مقابل سربازان ایستاد..." آری، همین که آخرین سخن او: "من برگشتم!" را به زبان آورد، پاشکا لرزید و برخاست. و غیرممکن به وقوع پیوست. او از روی قایق به پائین پرید و با پاهای برهنه روی برف‌ها شروع به راه رفتن کرد. من صدای ناله خفه‌ئی را شنیدم که به وسیله باد مرطوب، به سرعت، روی دشت سفید برف گرفته محو می‌شد.

او چند قدم برداشت، بعد ایستاد، و پاهای خود را تا زانو در تلی از برف فرو برد. سرگردان، لحظه‌ئی بدون حرکت برجای ماندم، در حالی که از بالای قایق این جوانک پوشیده در پولور دراز و گشاد را که، باد گوشه‌های آن را بالا انداخته و بر تن و چون دامنی پشمنی موج می‌زد، نگاه می‌کردم. گوشه‌های کلاه پوستی پاشکا که در باد سرد به آرامی موج می‌زد و نیز پاهای لخت فرو رفته در برفش مرا مفتون می‌کرد. بدون درنگ از روی قایق به پائین پریده و به سویی رفتم. با شنیدن صدای پای من روی برف‌ها، ناگهان برگشت. چهره‌اش از اخمی دردناک منقبض شده بود. شعله‌های آتشی که از چوب برپا کرده بودیم در چشم‌های او انعکاسی سیال و غیرمعمول داشت. شتابزده در حالی که می‌نالید: "آه این دود!" با آستینش چشم‌هایش را پاک کرد. بعد غرغرنان پلک‌هایش را برهم زد و بدون آنکه به من نگاه کند به درون قایق بازگشت.

در اینجا، در حالی که پاهای یخ‌زده‌اش را به اخگرهای بازمانده آتش

نزدیک می‌کرد با اصراری عصبی از من پرسید:

و بعد؟ اونو کشتن، پسرک رو می‌گم، این طور نیست؟

غافلگیر شده، بدون آنکه پاسخ روشنی در حافظه خود برای سوالش

بیابم، با لکنت و تته پته‌ئی مبهم و نامطمئن گفتم:

خوب دیگه، این اون چیزیه که به درستی نمی‌دانم...

چطور نمی‌دونی؟ درحالی که تو همه چیزو برام شرح دادی!

نه دیگه، می‌دونی تو شعر...

گور بابای شعر! تو زندگی، تو واقعیت اونو کشتن یا نه؟

نگاه او که از فراز شعله‌ها به من دوخته شده بود، درخششی

دیوانه‌وار داشت. در صدایش خشونت و التماس هم زمان موج می‌زد. آهی

کشیدم. انگار بخواهم از هوگو طلب بخشش کنم، سپس با قاطعیت اعلام

کردم:

نه، او را تیرباران نکردند. گروه‌بان پیری که در آنجا بود به باد

پسرش که در روستایشان مانده بود افتاد و ناگهان فریاد زد: "اون کسی که

روی این بچه دست بلند کند سروکارش با من خواهد بود!" مامور اعدام

باید او را رها کرده باشد...

پاشکا سرش را پائین انداخت و در حالی که با شاخه‌ئی اخگرها را

بهم می‌زد ماهی قالب گرفته در گل‌رس را از میان آتش بیرون کشید. ما

در سکوت قالب گل پخته را خرد کردیم به نحوی که فلس‌ها هم یک سره از

آن جدا شد و گوشت داغ و لذیذ ماهی را نمک زدیم و خوردیم.

در بازگشت، هنگامی که شب شهر را فرامی‌گرفت، هردو نفرمان

ساکت بودیم و حرفی نمی‌زدیم. من هنوز تحت تأثیر افسوسی بودم که به

وقوع پیوسته بود. معجزه‌ئی که قدرت تام و تمام شاعرانه را به من نشان داده

بود. حدس می‌زدم که آن، نه می‌تواند زبان‌بازی‌های ساختگی باشد و نه

جفت و جور کردن مشتی کلمات ادیبانه، نه! برای اینکه چیزهائی را که من از هوگو برای پاشکا نقل کرده بودم یک بار در خاطره‌گوئی شارلوت دگرگون شده بودند، و بار دیگر در جریان حکایت‌های خلاصه‌شده من. نتیجه اینکه هوگو دوبار به وسیله من و شارلوت مورد خیانت قرار گرفته بود. با این همه، بازتاب این داستان که از فاصله هزاران کیلومتری محل تولدش روایت می‌شد چقدر ساده توانسته بود چشمان این جوانک وحشی را پر اشک کند و او را لخت به میان برف‌ها هل دهد. صادقانه بگویم، از اینکه توانسته بودم جرقه‌ئی را روشن کنم که شعله‌های آن از میهن شارلوت پرتو می‌گرفت به خود می‌بالیدم.